

گوهر چیست؟ تفکر است و این تفکر مستقل از هر چیز دیگر وجود دارد - هست. چنین راه حلی برای تضاد راه حلی صرفاً صوری است که همچنانکه پیش از این متذکر شدیم تنها با حذف یکی از عناصر آن، یعنی هستی همچون چیزی مستقل از تفکر، به دست می آید. پس از فرار معلوم هستی خاصیت محض تفکر است طوری که وقتی می گوئیم شیء مفروضی وجود دارد منظور ما این است که آن فقط در اندیشه ما وجود دارد. این همان چیزی است که مثلاً شلینگ از ماده می فهمید. به نظر وی، تفکر اصل مطلق است که دنیای واقعی یعنی طبیعت و روح، محدود و بالضروره از پی آن آمده است. ولی چگونه؟ منظور از دنیای واقعی چیست؟ هیچ چیز به جز وجود در تفکر. برای شلینگ این جهان صرفاً خودمشاهده گره روح مطلق بود. ما همین را در هگل می بینیم. ولی فوئرباخ که با چنین حل صرفاً صوری تضاد میان تفکر و هستی خرسند نشد گفت تفکر مستقل از انسان یعنی موجودی مادی و واقعی - نیست و نتواند بود. تفکر فعالیت مغز است. به نقل از فوئرباخ: «اما مغز فقط مادام که به سر و بدن انسانی متصل است، اندام تفکر است.»^{۳۳}

اکنون می بینیم که فوئرباخ به چه معنی انسان را بنیان وحدت هستی و تفکر می داند. انسان بدین معنی بنیان این وحدت است که چیزی نیست به جز وجودی مادی که دارای استعداد تفکر است. اگر وی چنین وجودی است پس روشن است که هیچ یک از عناصر تضاد، نه هستی و نه تفکر، نه «ماده» یا «روح»، ذهن یا عین حذف نمی شوند. همه اینها در انسان همچون ذهن - عین با هم

کننده نیست - گوهری که ایشان را عنصر (بنیاد) می خوانند، نگاه ایشان اعلام می کنند که این گوهر حاوی راه حل تضاد میان هستی و تفکر، عین و ذهن است. این موضوع عظمت خطای کسانی را که مدعیند ماخ به مارکس نزدیک است نشان می دهد.

۳۳ Werke, II, 362 - 63.

ترکیب شده‌اند. فوترباخ می‌گوید: «من وجود دارم و می‌اندیشم... فقط همچون ذهن - عین».

بودن به معنی وجود داشتن در اندیشه نیست. از این لحاظ فلسفه فوترباخ به مراتب روشن‌تر از فلسفه ژوزف دیپسگن است. چنان‌که فوترباخ می‌گوید: «ثابت کردن آن چیزی که وجود دارد به معنی اثبات چیزی نیست که فقط در اندیشه وجود دارد».^{۴۱} این کاملاً درست است؛ ولی بدین معنی درست است که وحدت تفکر و هستی به هیچ وجه به معنی همسانی آنها نیست و نتواند بود. این یکی از مهمترین وجوه ممیزه ماتریالیسم از ایده‌الیسم است.

۴

وقتی برخی کسان می‌گویند مارکس و انگلس برای مدت معینی پیرو فوترباخ بودند غالباً استنباطشان این است که پس از انقضای آن مدت، جهان بینی ایشان به نحو قابل توجهی تغییر کرد و کاملاً متفاوت از جهان بینی فوترباخ گشت کارل دیل^{۴۲} یکی از آنان است که مدعی است در باره تأثیر فوترباخ بر مارکس بسیار مبالغه شده است.^{۴۳} این اشتباه فاحشی است. هنگامی که مارکس و انگلس از پیروی فوترباخ دست شستند، هرگز قدر مشترک خود را با بخش چشم‌گیری از نظرات فلسفی او به یکسو نیفکندند. بهترین دلیل همان تزهائی بود که مارکس در انتقاد از فوترباخ نوشت^{۴۴}، تزه‌ها به هیچ وجه قضیه‌های اساسی فلسفه فوترباخ را نفی نمی‌کنند. و چیزی که مهم است - تزه‌ها به کاربرد استوارتر آنها (نسبت به فوترباخ) در تمییز واقعیتی که انسان را احاطه کرده است به ویژه فعالیت خود وی فرامی‌خوانند. این اندیشه نیست که تعیین‌کننده هستی است،

^{۴۱} * Werke, X, 187.

** Karl Diehl

*** Handwörterbuch der Staatswissenschaften, V, S. 708.

بلکه هستی است که اندیشه را تعیین می‌کند. این اندیشهٔ اساسی در سرتاسر فلسفهٔ فوئرباخ به چشم می‌خورد. مارکس و انگلس، این اندیشه را بنیان تبیین ماتریالیستی قرار دادند. ماتریالیسم مارکس و انگلس به مراتب تکامل یافته‌تر از ماتریالیسم فوئرباخ است. ولی نظرات ماتریالیستی مارکس و انگلس در سمتی که منطقی درونی فلسفهٔ فوئرباخ نشان داده بود تکامل یافت. از این رو، این نظرات - به ویژه در وجه فلسفی‌اش - برای کسانی که نمی‌خواهند زحمت جستجوی درست آن بخش از فلسفهٔ فوئرباخ را که در جهان بینی بنیانگذاران سوسیالیسم علمی ادغام شد بر خود هموار کنند، همیشه کاملاً روشن نخواهد بود و اگر خواننده با کسی برخورد کند که برای یافتن «برهان فلسفی» ماتریالیسم تاریخی خیلی تقلا می‌کند باید کاملاً مطمئن باشد که این مخلوق عاقل در موردی که من هم اکنون یادآوری کردم خیلی کمبود دارد.

ولی حال به مطلب باز گردیم. مارکس در سومین تر خود در بارهٔ فوئرباخ، به کمک مفهوم صحیح وحدت ذهن و عین که فوئرباخ آن را بسط داده بود، بد دشوارترین مسأله‌ای می‌پردازد که او در قلمرو «کنش» تاریخی انسان اجتماعی با آن روبرو بود. تر می‌گوید: «این اصل ماتریالیستی که انسان‌ها محصول شرایط محیط و تربیت‌اند و بنابراین انسان‌های تغییر یافته محصول شرایط دیگر و تربیت دیگرند، فراموش می‌کند که همین انسان‌ها هستند که شرایط را تغییر می‌دهند و اینکه آموزگار خود به آموزش نیاز دارد»^{۴۴} وقتی این مسأله حل شود، دیگر «رمز» تبیین ماتریالیستی مکشوف گردیده است. اما فوئرباخ قادر به حل آنها نبود. در مورد تاریخ، او نیز مانند ماتریالیست‌های قرن هژدهم فرانسه - که با آنها قدر مشترک زیادی داشت - یک ایده‌آلیست باقی ماند^{۴۵} اینجا مارکس و

۴۴ (ن.ک. به چاپ آلمانی ۱۹۶۱). این موضوع روشن‌گر شروطی است که فوئرباخ همیشه هنگام سخن گفتن از ماتریالیسم به میان می‌آورد. مثلاً: «هنگامی که از این نقطه به

انگلس مجبور بودند از آغاز شروع کنند و از مواد و مصالح تئوریک که علوم اجتماعی و بیشتر، مورخان فرانسوی دوره بازگشت سلطنت فراهم کرده بودند سود جویند، ولی حتی اینجا نیز فوئرباخ نکات ارزشمندی را فراهم آورده بود. فوئرباخ می‌گوید: «هنر، دین، فلسفه و علم چیزی جز تجلی و ظهور گوهر واقعی انسانی نیستند»^{۱۰} این بدین معنی است که تبیین همه ایندئولوژی‌ها در «گوهر انسانی» است. گوهر انسانی چیست؟ فوئرباخ پاسخ می‌دهد: «گوهر انسان تنها در اجتماع است. در وحدت انسان با انسان است.»^{۱۱} این خیلی مبهم است و در همین جا ما خط مرزی را می‌بینیم که فوئرباخ فرانسوی آن نمی‌رود.^{۱۲} ولی در

←

عقب باز می‌گردم. من با ماتریالیست‌ها کاملاً موافقم هنگامی که به جلو می‌روم از آنها فاصله می‌گیرم (گرون جلد ۲، ص ۳۰۸). معنی این بیان از کلمات زیر بر می‌آید: «من نیز ایده را قبول دارم ولی فقط در قلمرو انسانیت، سیاست، اخلاق و فلسفه» (گرون جلد ۲، صفحه ۳۰۷) ولی از چه رو در سیاست و اخلاق؟ به این پرسش «پذیرنده» ایده مسا فوئرباخ) پاسخ نمی‌دهد.

≡ *Werke II, 343*

≡≡ *Werke, II, 344.*

۱۰ ۱۱ ۱۲ (ن. ک. به چاپ آلمانی ۱۹۱۰). ضمناً فوئرباخ نیز فکر می‌کند که «هستی بشری» را تاریخ به وجود می‌آورد. از این رو وی می‌گوید: «من می‌اندیشم فقط به مثابه شناسنده» (با ذهنی) که در طی تاریخ پرورش یافته و با کل، با نوع، با روح تاریخ جهان تعبیم یافته و متحد گشته است. اندیشه‌های من مستقیماً در ذهنیت خاص من ریشه و خاستگاه ندارند بلکه محصول آنند. مبدأ و زیر بنای آنها عبارتند از مبدأ و زیر بنای خود تاریخ جهان» (ک. گرون، ص ۳۰۹) بدینگونه ما نطفه بکه نگرش ماتریالیستی تاریخ را در فوئرباخ می‌بینیم. ولی از این لحاظ او از هگل فراتر نمی‌رود. نگاه کنید به مقاله من به مناسبت شخصیت ساله مرگ هگل (زمان نو، ۱۸۹۰) و حتی از او عقب‌تر هم هست. مانند هگل او نیز اهمیت و ارزش آنچه را که این ایده آلیست بزرگ آلمانی زیر بنای جغرافیایی تاریخ جهان می‌خواند تأکید می‌کند، او می‌گفت: «سیر تاریخ بشری مسلماً به آن بستگی دارد. زیرا انسان مسیر طبیعت، مسیر رودخانه را تعقیب می‌کند. انسان‌ها هر جا مکانی پیدا کنند می‌روند و بهترین محلی را که برای آنها مناسب است انتخاب می‌کنند. انسان‌ها در محل

←

فرانسوی آن مرز قلمرو و تبیین ماتریالیستی تاریخ آغاز می‌شود، قلمرویی که به وسیله مارکس و انگلس کشف شد. این تبیین علمی را نشان می‌دهد که در سیر تاریخ «اجتماع، وحدت انسان با انسان» یعنی روابط متقابل را که انسان‌ها در آن وارد می‌گردند، تعیین می‌کند. این خط مرزی نه فقط مارکس را از فوئرباخ جدا می‌کند بلکه بر نزدیکی‌اش نیز با او گواهی می‌دهد.

ششمین تر در باره فوئرباخ می‌گوید که گوهر انسانی همان مجموع روابط اجتماعی است. این به مراتب از آنچه خود فوئرباخ گفته مشخص‌تر است. و رابطه تکوینی تنگاتنگ میان جهان بینی مارکس و فلسفه فوئرباخ در اینجا بهتر از هر جای دیگر با وضوح احتمالاً بیشتری نمایان است.

هنگامی که مارکس این تر را می‌نوشت قبلاً نه فقط راه حل مسأله بلکه خود پاسخ را نیز می‌دانست. وی در نقد فلسفه حقوق هگل نشان داد هیچ‌گونه روابط متقابل میان مردم در جامعه، نه روابط قانونی، نه اشکال سیاسی نمی‌تواند به وسیله خود آنها یا بر مبنای به اصطلاح تکامل عام اندیشه انسانی، درک شود بلکه بر عکس خاستگاه آنها در شرایط مادی زندگی است که مجموع آنها را هگل به پیروی از متفکران انگلیسی و فرانسوی سده هزدهم، در اصطلاح «جامعه مدنی» می‌گنجاند ولی کالبدشناسی این جامعه مدنی باید در اقتصاد سیاسی جستجو گردد. ۴۵

اکنون آنچه باقی می‌ماند عبارت از تبیین خاستگاه و تکامل اقتصاد برای

←
خاصی اقامت می‌کنند و تحت تأثیر جانر که در آن زندگی می‌کنند قرار می‌گیرند. گوهر هند گوهر هندوست. آنچه او هست، آنچه او شده است صرفاً محصول آفتاب شرقی، هندی، هوای شرقی، هندی، آب شرقی، هندی، حیوانات و گیاهان شرقی - هندی است. چگونه انسان می‌توانست جز از طبیعت منشاء گیرد. انسان‌هایی که با هر نوع محیط طبیعی خو گرفته‌اند از طبیعت بیرون جعبه‌اند، طبیعتی که هیچ‌گونه افراطی را تحمل نمی‌کند (ک، گرون جلد ۲، ص ۳۳۰).

یافتن راه حل کاملی مسأله‌ای که ماتریالیسم در طی قرون قادر به بر خورد با آن نبوده است. این تبیین را مارکس و انگلس فراهم آوردند.

بدیهی است من وقتی از راه حل کامل آن مسأله بزرگ سخن می‌دارم منظور من پاسخ عام یا پاسخ جبرگونه (ریاضی) آنست که ماتریالیسم در طی قرون نتوانست پیدا کند. بدیهی است وقتی من از حل کامل مسئله سخن می‌دارم اشاره‌ام نه به علم حساب ساده تکامل اجتماعی بلکه به جبر و مقابله آن، نه به علل پدیده‌های فردی، بلکه به چگونگی کشف آن علل است. و این بدین معنا است که تبیین ماتریالیستی تاریخ بیشتر ارزش روش شناسانه داشت. انگلس از این موضوع کاملاً آگاه بود که نوشت: «این نه خود نتایج بلکه بیشتر روش تحقیق است که ما بدان نیاز داریم. نتایج بدون استدلالی که منتهی به آن نتایج می‌شود هیچ و بوجنده»^{۴۶} ولی این مطلب را بعضی وقت‌ها نه منتقدان مارکس که خدایشان ببخشاید می‌فهمند و نه بعضی از پیروانش که این یکی خیلی بدتر است! میکل آنژ در باره خود گفته است: «دانش من سبب پیدایش گروه کثیری آدم‌های نادان خواهد شد.» این کلمات متأسفانه پیامبرانه از آب در آمده است. امروزه دانش مارکس دارد آدم‌های نادان درست می‌کند. این تقصیر مارکس نیست بلکه تقصیر کسانی است که با استناد به نام مارکس جفنگ می‌بافند. برای اجتناب از چنین جفنگ بافی‌هایی شناخت ارزش روش شناسانه ماتریالیسم تاریخی امری ضروری است.

۵

به طور کلی، یکی از بزرگترین خدمات مارکس و انگلس به ماتریالیسم پرورش و ارائه یک روش صحیح است. فوئرباخ که مساعی‌اش را در مبارزه علیه

عنصر نظرورزانه در فلسفه هگل متمرکز کرد به عنصر دیالکتیکی آن کم بهاداد و از آن چندان سودی نجست. او می گفت: «دیالکتیک حقیقی گفت و شنود متفکری خلوت نشین است با خودش؛ مناظره میان من مجرد ego و تو مجرد tu است.»^{۱۱۰} ولی اولاً دیالکتیک هگل به معنی گفت و شنود متفکری خلوت نشین با خودش نیست و ثانیاً تذکر فولرباخ تعریف درستی از نقطه آغاز فلسفه به دست می دهد نه از روش آن. این شکاف را مارکس و انگلس پر کردند که فهمیدند در مبارزه به ضد فلسفه نظری هگل نادیده انگاشتن دیالکتیک وی اشتباه است. برخی منتقدان گفته اند که مارکس نیز در طی سال های بلافاصله پس از قطع رابطه اش با ایده آلیسم نسبت به دیالکتیک بسیار بی تفاوت بود. گرچه این عقیده، ظاهری معقول و پذیرفتنی دارد با حقیقت پیش گفته انگلس مغایرت دارد که سالنامه آلمانی - فرانسوی دیگر از روش، همچون روح نظام نگرش های نوین سخن می گفت.^{۱۱۱}

در هر صورت بخش دوم فقر فلسفه جای شبهه ای باقی نمی گذارد که مارکس هنگام مجادله اش با پرودون از ارزش روش دیالکتیکی نیک آگاه بوده و می دانسته چگونه از آن به بهترین وجهی سود جوید. پیروزی مارکس در این مباحثه پیروزی کسی بود که قادر به دیالکتیکی اندیشیدن بود بر کسی که هرگز نتوانسته بود طبیعت دیالکتیک را بفهمد اقامی کوشید این روش را در تحلیلی از جامعه سرمایه داری به کار ببرد.

همین بخش دوم فقر فلسفه نشان می دهد که دیالکتیک که در نزد هگل خصوصیتی صرفاً ایده آلیستی داشت و در نزد پرودون نیز (تا آنجا که وی آن را جذب کرده بود) به همین گونه مانده بود، به دست مارکس بر بنیادی

* Werke, II, 345

۱۱۰ اشاره انگلس به خودش بلکه به همه کسانی که در نظرات او سهیم اند. شکی نمی توان داشت که مارکس یکی از کسانی که در نظرات او شریک است.

مارکس بعدها در توصیف دیالکتیک ماتریالیستی خود نوشت: «برای هگل، فرایند - زندگی مغز انسانی یعنی فرایند تفکر که وی آن را زیر نام «ایدئو» حتی به موضوعی مستقل تبدیل می‌کند آفرینندهٔ دنیای واقعی است و دنیای واقعی فقط شکل نمودی، خارجی «ایدئو» است. برای من بر عکس عنصر ایده‌ای چیزی نیست به جز بازتاب دنیای مادی در اندیشهٔ انسان که به شکل‌های تفکر برگردانده شده است.»^{۴۸} این توصیف اولاً در بر خورد با «ایدئو» هگل و ثانیاً در رابطهٔ تفکر با هستی‌گویی موافقت کامل با فوئرباخ است. دیالکتیک هگل را فقط کسی می‌توانست «بر روی پا برگرداند» که به درستی اصل اساسی فلسفهٔ فوئرباخ باور داشته باشد که تفکر هستی را تعیین نمی‌کند بلکه هستی است که تفکر را معین می‌سازد.

بسیاری از افراد، دیالکتیک را با نظریهٔ تکامل مشتبه می‌سازند. در واقع دیالکتیک چنین نظریه‌ای هست، ولی با «نظریهٔ تطور» عامیانه اساساً فرق می‌کند که کاملاً مبتنی بر این اصل است که تغییرات کیفی نه طبیعت و نه تاریخ با جهش‌ها پیش نمی‌روند و همهٔ تغییرات در جهان به تدریج روی می‌دهند. هگل قبلاً گفته بود نظریهٔ تکامل اگر بدین گونه فهمیده شود، غیر قابل دفاع و مضحک است.

۴۸. ن. گ. به بخش دوم فمیر فلسفه، ملاحظات اول و دوم، ۲۷ (به پیوست چاپ آلمانی ۱۹۱۰). ولی باید توجه داشت که فوئرباخ نیز دیالکتیک هگل را از دیدگاه ماتریالیستی مورد انتقاد قرار داد. او پرسید: «این چه نوع دیالکتیکی است که با منشاء و تکامل طبیعی متضاد است؟ ضرورت آن بر چه متوال است؟ کجاست «عینیت» یک روانشناسی با فلسفه به طور کلی که خود را از تنها عینیت اساسی، محکم و فاطمانه، عینیت طبیعت فیزیکی، منتزع می‌کند، فلسفه‌ای که هدف نهایی اش - حقیقت مطلق و تکمیل روح را در جدالی کامل از آن طبیعت و در یک ذهنیت مطلق می‌بیند که به وسبه هیچ جز من *non ego* - فبشنه‌ای یا شبی - در - خودکامتی محدود نشده است؟» (ک. گرون، جلد ۱، ص ۳۹۹).

هگل در جلد اول علم منطق خود می‌گوید: هنگامی که افراد می‌خواهند پیدایش یا نابودی چیزی را بفهمند، معمولاً تصور می‌کنند که به این فهم با واسطه پنداشتی از خصلت تدریجی آن پیدایش یا نابودی خواهند رسید. ولی تغییرات در هستی نه تنها از طریق گذار کمیتی به کمیت دیگر، بلکه با واسطه گذار تفاوت‌های کیفی به کمی و بر عکس با واسطه گذاری که تدریجی بودن را قطع می‌کند و پدیده‌ای را جایگزین پدیده دیگر می‌کند صورت می‌گیرد.^{۱۸} و هر گاه تدریجی بودن قطع شود، جهشی رخ می‌دهد. هگل با یک رشته مثال‌ها نشان می‌دهد که چگونه غالباً جهش‌ها هم در طبیعت و هم در تاریخ رخ می‌دهند و او خطای منطقی مضحکی را که در «تئوری تطور عامیانه نهفته است» افشا می‌کند. او می‌گوید: «در بطن اصل تدریجی بودن این پنداشت قرار دارد که آنچه در حال پیدایش است هم اکنون در واقعیت وجود دارد و فقط به علت ابعاد کوچکش ناپیدا مانده است. به همین گونه وقتی کسانی از نابودی تدریجی سخن می‌گویند تصور می‌کنند که عدم پدیده مورد نظر یا پدیده‌ای که باید جایش را بگیرد امری است تمام شده گرچه هنوز غیر قابل مشاهده است... اما این می‌تواند هر تصور پیدایش و نابودی را موقوف کند. تبیین پیدایش یا نابودی با واسطه تدریجی بودن تغییر، به معنی فروکاستن کل موضوع به یک مکرر گوئی بیهوده و قبول تصور حالت از پیش کامل آن چیزی است که در جریان پیدایش یا نابودی است.»^{۱۹}

مارکس و انگلس این نگرش دیالکتیکی هگل را در باره ناگزیری جهش‌ها در فرایند تکامل کاملاً پذیرفتند. و انگلس آن را به تفصیل و در جزئیات در مباحثه‌اش با دورینگ بسط داد و آن را بر روی پا برگردانید یعنی بر بنیادی

^{۱۸} *Wissenschaft der Logik, erster Band, Nürnberg 1812, S. 313 - 14*

^{۱۹} در باب موضوع «جهش‌ها» نگاه کنید به جزوه من «اندوه آقای تیئومبروف»، سنت پترزبورگ، صفحات ۶ تا ۱۴.^{۴۹}

ماتریالیستی قرارش داد.

بدین گونه هگل نشان داد که گذار از یک شکل انرژی به شکل دیگر، جز با یک جهش روی نتواند داد. بدین گونه بود که او در شیمی جدید، تأیید قضیه دیالکتیکی گذار کمیت به کیفیت را می‌جست. به طور کلی او پی برد که اصول تفکر دیالکتیکی با خواص دیالکتیکی هستی تطبیق می‌کند. اینجا نیز هستی تفکر را مشروط می‌سازد.^{۵۶}

بی آنکه قصد توصیف تفصیلی و دقیق‌تر دیالکتیک ماتریالیستی را داشته باشم (رابطه آن با آنچه در مقایسه با ریاضیات مقدماتی، می‌توان منطق مقدماتی نامید - نگاه کنید به مقدمه ترجمه من از لودویگ فوئرباخ)^{۵۷} به خواننده یادآوری می‌کنم که طی دو دهه گذشته، فرضیه‌ای که تنها به تغییرات تدریجی در فرایند تکامل عقیده دارد، حتی در زیست‌شناسی نیز جایی که در آن معمولاً مورد قبول عمومی بود - دارد زمینه را می‌بازد. از این لحاظ آثار آرماند گوتیه و هوگود ووری چنین می‌نماید که اهمیت دورانسازی کسب کرده‌اند. کافی است اشاره کنیم که نظریه تحوّل دوری نظریه‌ای است که به موجب آن تکامل انواع با جهشها صورت می‌گیرد (نگاه کنید به کتاب دو جلدی او تئوری‌های تغییرات در تکامل انواع، لایپزیک، ۳ - ۱۹۰۱ و مقالات و سخنرانی‌هایش در دانشگاه کالیفرنیا که به آلمانی نیز ترجمه شده است، برلین، ۱۹۰۶).^{۵۸}

به عقیده این طبیعی دان برجسته، نقطه ضعف نظریه منشاء انواع داروین

۵۶ برغم همه تدریجی بودن، گذار از یک شکل به شکل دیگر همیشه به صورت یک جهش، یک تغییر قطعی صورت می‌گیرد. این در مورد گذار مکانیک اجسام آسمانی تا مکانیک اجرام کوچکتر در جسم سماری خاص صدق می‌کند و به همین گونه است گذار از مکانیک اجرام به مکانیک مولکول‌ها - از جمله اشکال حرکت که در فیزیک شناخته شده است. ا. آنتی دورینگ، انگلس ص ۵۷.^{۵۵}

این است که این منشاء را می‌توان با تغییرات تدریجی تبیین کرد.^{۴۱} و نیز جالب‌ترین و مناسب‌ترین نکته این تذکر دووری است که تسلط تئوری تغییرات تدریجی در نظریه انواع، تأثیر نامطلوب بر مطالعه آزمایشی مسایل مورد نظر گذاشته است.^{۴۲}

من می‌توانم بر این نکته بیفزایم که در علم طبیعی امروزی، به ویژه در میان لامارکی‌های جدید، نظریه به اصطلاح جان‌گرانی ماده یعنی این نظریه که ماده به طور کلی و به ویژه هر ماده منتظم، از درجه معینی از حساسیت برخوردار است رواج نسبتاً سریعی داشته است. این نظریه که برخی آن را اساساً متضاد با ماتریالیسم می‌دانند^{۴۳} اگر درست بفهمیم در حقیقت همان برگردان اصل ماتریالیستی وحدت هستی و تفکر، وحدت عین و ذهن فوئرباخ است به زبان علم طبیعی امروزی^{۴۴}. می‌توان با اطمینان گفت که اگر مارکس و انگلس با این نظریه آشنا شده بودند به این گرایش در علم طبیعی مشتاقانه علاقه‌مند می‌شدند که البته تاکنون روی آن خیلی کم کار شده است.

هر زن حقی داشت که می‌گفت فلسفه هگل - که بسیاری آن را در اصل محافظه‌کار می‌دانند، یک جبر حقیقی انقلاب است. ولی در نزد هگل این علم جبر در مورد مسایل حاد زندگی عملی به کار گرفته نشد، عنصر نظری، الزاماً یک روح محافظه‌کاری به فلسفه این ایده‌آلیست مطلق بزرگ می‌بخشد.^{۴۵} این کاملاً با فلسفه ماتریالیستی مارکس فرق دارد که در آن

^{۴۱} De vries, Die Mutationen, S. 7-8.

^{۴۲} Arten, etc, S431.

^{۴۳} Der heutige Stand der نگاه کنید مثلاً به:

Darwinschen Fragen, by S.H. Francé, Leiprig 1901.

^{۴۴} صرف نظر از اسپنوزا، نباید فراموش کرد که بسیاری از ماتریالیست‌های قرن هزدهم به نظریه «جان‌گرانی ماده» نظر مساعدی داشتند.

^{۴۵} (ن.ک. به چاپ آلمانی ۱۹۱۰). رجوع شود به انگلس لودویگ فوئرباخ صفحات ۱ تا ۵.

«جبر» انقلابی با تمام نیروی مقاومت ناپذیر دیالکتیکی اش خود را بروز می‌دهد، مارکس می‌گوید: «دیالکتیک به شکل راز آمیزش در آلمان مد شد زیرا چنین می‌نمود که وضع موجود امور را تمجید و تجلیل می‌کند و به شکل معقولش برای بورژوازی و استادان اصل پرست آن ننگ آور و کراهت بار است زیرا ضمن پذیرش اثباتی وضع موجود امور، در عین حال پذیرش نفی آن وضع، پذیرش اضمحلال ناگزیر آن را نیز در خود دارد؛ زیرا به هر شکل تاریخاً تکامل یافته اجتماعی همچون جنبشی سیال می‌نگرد. بنابراین طبیعت گذرای آن را نه کمتر از وجود لحظه‌ای آن - در نظر می‌گیرد؛ چون نمی‌گذارد چیزی بر آن تحمیل شود و در گوهر خود، انتقادی و انقلابی است.»^{۵۴}

اگر دیالکتیک ماتریالیستی را از دیدگاه تاریخ ادبیات روسیه بنگریم می‌توانیم بگوئیم که این دیالکتیک نخستین اسلوبی بود که روشی ضروری و مناسب برای حل مسأله عقلانیت هر آنچه وجود دارد، مسأله‌ای که متفکر برجسته مابلینسکی را این همه به خود مشغول داشته بود، فراهم کرد. * این تنها روش دیالکتیکی مارکس بود که با کار بردش در مطالعه زندگی روسیه به ما نشان داده است که تا چه اندازه واقعیت و تا چه اندازه شبه واقعیت در آن بوده است.

ع

هنگام تبیین تاریخ از دیدگاه ماتریالیستی، نخستین دشواری ما، چنان که دیدیم، مسأله علل واقعی تکامل روابط اجتماعی است. پیش از این دانستیم که «کالبدشناسی جامعه مدنی» به وسیله اقتصاد آن تعیین می‌گردد. اما خود اقتصاد را چه چیز تعیین می‌کند؟

پاسخ مارکس چنین است: «انسان هادر تولید اجتماعی برای ادامه حیاتشان، ناگزیر وارد روابط معینی می‌شوند که مستقل از اراده آنهاست، یعنی روابط تولید متناسب با مرحله معینی از تکامل نیروی مادی تولیدشان. مجموع این روابط تولید، ساختار اقتصادی جامعه - یعنی آن بنیان واقعی را تشکیل می‌دهد که بر روی آن رو بنائی حقوقی و سیاسی بر پا می‌گردد...»^{۴۱}

بدین گونه پاسخ مارکس پرسش کلی تکامل اقتصاد را به آن علل تعیین کننده تکامل نیروهای مولدی که در اختیار جامعه است محدود می‌سازد. در شکل نهائی اش، این مسأله نخست و پیش از هر چیز با رجوع به طبیعت محیط جغرافیایی حل می‌شود.

هگل در فلسفه تاریخ خود دیگر از نقش مهم «بنیاد جغرافیائی تاریخ جهان» سخن می‌گوید؛ اما از آنجا که در نگرش وی ایده علت نهائی کل تکامل است و نیز از آنجا که فقط به طور ضمنی و در موارد کم اهمیتیت یا به دیگر سخن برخلاف خواست خویش متوسل به تبیین ماتریالیستی پدیده‌ها می‌گشت، نگرش کاملاً منطقی وی در باب اهمیت تاریخی محیط جغرافیایی، نمی‌توانست او را به همه نتایج ثمر بخش حاصل از آن رهنمون گردد. این فقط مارکس ماتریالیست بود که به این نتایج تمام و کمال نائل آمد.^{۴۲*}

خواص محیط جغرافیایی، هم نوع محصولات طبیعی‌ای را که برای ارضای نیازهای انسان به کار می‌آید و هم نوع اشیایی که او خود به همان منظور تولید می‌نماید تعیین می‌کند. جایی که فاقد فلز می‌بود قبیله‌های بومی نمی‌توانستند نه کمک آن، از دورانی که آن را عصر حجر می‌نامیم بیرون آیند. درست به همین گونه برای اینکه ماهیگیران و شکارگران نخستین، به مرحله اهلی

* نگاه کنید به مقدمه‌ای بر انتقاد از اقتصاد سیاسی.

□ (ن.ک. به چاپ آلمانی ۱۹۱۰). به این لحاظ فروریخ نیز چنان‌که پیش از این گفته‌ام - از هگل فراتر نرفت.

کردن حیوانات و کشاورزی وارد شوند شرایط متناسب محیط جغرافیایی - مثلاً در این مورد، جانوران و گیاهان مناسب - مورد نیاز بود. لوئیس هنری مرگان نشان داده است که در ینگه دنیا، فقدان حیوانات قابل اهلی شدن و تفاوت‌های خاص میان گیاهان دو نیم کره، اختلافات چشم‌گیری را در سیر تکامل اجتماعی ساکنانشان فراهم آورد.^{۱۱۰} و نیز در مورد سرخپوستان امریکای شمالی می‌گوید:
 «... ایشان حیوانات اهلی در اختیار ندارند. این بسیار مهم است زیرا علت اصلی ای که ایشان را مجبور کرد در مرحله پائینی از تکامل باقی بمانند همین بود.»^{۱۱۱}
 شوین فورت گزارش می‌دهد که در افریقا، هنگامی که یک محل معین جمعیتی بیش از اندازه دارد، بخشی از ساکنان آن مهاجرت می‌کنند و از این رو نحوه زندگی‌شان را بر وفق محیط جغرافیایی جدید تغییر می‌دهند. «قبیله‌هایی که تا آن هنگام کشاورز بودند شکارگر می‌شوند در حالی که قبیله‌های گله دار به کشاورزی روی خواهند آورد.»^{۱۱۲} او هم چنین متذکر می‌شود که ساکنان منطقدای غنی از آهن - گویا بخش چشم‌گیری از افریقای مرکزی - «طبعاً آغاز به ذوب آهن کردند.»^{۱۱۳}

البته این تمام مطلب نیست. قبایل در مراحل پایین‌تر تکامل، دیگر وارد مرادوات متقابل می‌شوند و بعضی از محصولات خود را معاوضه می‌کنند. این، مرزهای محیط جغرافیایی را گسترش می‌دهد، هر تکامل نیروهای مولد هر یک از این قبایل اثر می‌گذارد و سیو آن تکامل را شتاب می‌بخشد. ولی روشن است که سهولت بیش یا کمتر چنین مرادوات و ادامه آن، به خواص محیط جغرافیایی نیز

* *Die Urgesellschaft*, Stuttgart, 1891, S. 20-21

** *Voita, Die Indianer Nordamerikas*, Leipzig, 1865, S. 91.

*** *Schweinfurth Au coeur de l' Afrique*, Paris, 1815.

*** در باره تأثیر اقلیم بر کشاورزی نیز نگاه کنید به:

Ratzel, Die Erde Das Leben, Leipzig und wien, 1902, S. 540-41.

بستگی دارد. هگل گوید: دریاها و رودها انسان‌ها را به یکدیگر نزدیک می‌کنند و کوهها ایشان را از هم جدا می‌سازند. البته دریا انسان‌ها را به یکدیگر نزدیک می‌سازد به شرطی که تکامل نیروهای مولد ایشان نیز به سطح نسبتاً بالایی رسیده باشد. در سطوح پایین‌تر چنان‌که را نزل به درستی می‌گوید: «دریا مانع بزرگی برای مراوده میان قبایلی است که میانشان فاصله انداخته است.»^{۱۱} در هر حال، این مسلم است که هر چه خواص محیط متنوع‌تر باشد، برای تکامل نیروهای مولد مساعدتر است. مارکس می‌نویسد: «این فقط حاصلخیزی خاک نیست بلکه تنوع خاک، تنوع محصولات طبیعی آن و تغییرات فصول است که زیربنای طبیعی تقسیم اجتماعی کار را تشکیل می‌دهد و تغییر در محیط طبیعی، انسان را به افزایش و گسترش نیازها، استعدادها، وسایل و شیوه‌های کارش برمی‌انگیزد.» را نزل تقریباً با استفاده از همین اصطلاحات مارکس می‌گوید: «مسئله عمده آن نیست که در تأمین خوراک سهولت بیشتری به وجود می‌آید بلکه آن است که تمایلات، عادات و سرانجام نیازهای معینی در انسان پدیدار می‌گردد.»^{۱۲}

بدین گونه، تکامل نیروهای مولد که تکامل روابط اقتصادی و بنابرین تکامل سایر روابط اجتماعی را تعیین می‌کند، خود تحت تأثیر خواص جغرافیایی است. مارکس این مطلب را با عبارات زیر تبیین می‌کند: «این روابط اجتماعی که تولیدکنندگان نسبت به یکدیگر دارا می‌شوند، شرایطی که در آن فعالیت‌هایشان را مبادله می‌کنند و در سرتاسر عمل تولید شرکت می‌جویند، طبیعتاً بر حسب نوع وسایل تولید، متفاوت خواهد بود. با اختراع یک جنگ‌افزار تازه، اسلحه‌آتشین، سرتاسر سازمان داخلی ارتش الزاماً تغییر کرد، روابطی که در آن افراد می‌توانند تشکیل یک ارتش دهند و به عنوان یک ارتش عمل کنند

۱۱ Anthropogeographie, Stuttgart, 1882, S. 92.

۱۲ Völkerkunde, I. Band, Leipzig, 1881 S. 56.

تبدیل یافت و روابط ارتش‌های مختلف نسبت به یکدیگر نیز تغییر پذیرفت.^{۳۰} برای روشن ساختن باز هم بیشتر این تبیین، نمونه‌ای ذکر می‌کنم: ماساهای افریقای شرقی به اسرای خود امان نمی‌دهند. علت آن چنان که راتزل می‌گوید این است که این قوم گله دار هیچ امکان فنی استفاده از کاربرده‌وار را ندارند. اما در همسایگی‌شان واگامباها که کشاورز هستند قادر به استفاده از کاربرده‌وارند و بنابراین از کشتن اسرایشان چشم می‌پوشند و آنها را به بردگی بر می‌گردانند. پس ظهور برده‌داری مستلزم رسیدن به درجه معینی از تکامل نیروهای اجتماعی است درجه‌ای که به بهره‌کشی از کاربرده اجازه می‌دهد.^{۳۱} اما برده‌داری یک رابطه تولیدی است که ظهور آن بیانگر آغاز تقسیم جامعه به طبقات است. جامعه‌ای که تا آن هنگام تقسیمات دیگری را به جز جنس و سن نشناخته است. هنگامی که برده‌داری به کمال خود می‌رسد، مهر خود را بر سرتاسر اقتصاد جامعه و از طریق آن بر دیگر روابط اجتماعی و پیش از همه ساختار سیاسی می‌زند. دولت‌های عهد باستان به وجود تفاوت‌های زیادی که از لحاظ ساختار سیاسی داشتند، وجه مشخصه اصلی آنها این بود که هر یک از آنها سازمان سیاسی‌ای بود که مبین و حامی منافع فقط آزادگان (غیر بردگان) بود.

۷

«ناپلئون از آن می‌گوید: «نوع جنگ افزارها، ترکیب ارتش‌ها، صحنه‌های جنگ، شیوه‌های جنگ، موضع‌گیری‌ها، صف آرایی، نقشه، ضخامت استحکامات را تعیین می‌کند. این امر تضاد دائمی میان نظام کهن جنگ و نظام جدید را موجب می‌گردد.»
Précis des - uevres decésar, Paris, 1836. pp. 87-88.

«= *Volkerkunde*, I, 83.

باید توجه کرد که در نخستین مراحل تکامل، برده ساختن اسیران گاه چیزی بیش از ادغام اجباری آنها در سازمان اجتماعی فاتحان با اعطای حقوق مساوی نیست. در اینجا نه استفاده از کار اضافی اسیر بلکه مزیت مشترک ناشی از همکاری با او مطرح است. ولی حتی این شکل بردگی مستلزم وجود نیروهای مولد و سازمان بافتگی تولید معینی است.

اکنون می‌دانیم که تکامل نیروهای مولد که در تحلیل نهائی تعیین‌کننده تکامل تمامی روابط اجتماعی است خود تابع خواص محیط جغرافیایی است. اما روابط اجتماعی نیز به محض آنکه پدید آمدند خودشان تأثیر معینی بر تکامل نیروهای مولد می‌گذارند. بدین گونه آن که در اصل معلول است به نوبه خود به علت بدل می‌شود. میان تکامل نیروهای مولد و ساختار اجتماعی تأثیر متقابلی پدید می‌آید که در اعصار گوناگون متنوع‌ترین شکل‌ها را به خود می‌گیرد.

نیز باید در نظر داشت در حالی که روابط درونی موجود در یک جامعه معین به موجب حالت معینی از نیروهای تولیدی معین می‌شوند، روابط بیرونی آن جامعه نیز در تحلیل نهایی به نیروهای مزبور بستگی دارند. با هر مرحله از تکامل نیروهای مولد، نوع معینی از تسلیحات، فن جنگ و سرانجام نوع معینی از قانون بین‌المللی یا به عبارت صحیح‌تر، قانون میان جوامع، قانون بین القبائل تطابق دارد. قبایل شکارگر نمی‌توانند سازمان‌های سیاسی گسترده‌ای تشکیل دهند درست به علت آنکه سطح پایین نیروهای مولدشان ایشان را مجبور می‌کند به صورت گروه‌های اجتماعی کوچک در جست و جوی وسایل زیست پراکنده شوند. اما پراکندگی این گروه‌های اجتماعی هر چه بیشتر باشد منازعات میان آنها - که مشابه آن در جامعه‌های متمدن در دادگاهی به آسانی حل تواند شد - با نبردهای کم و بیش خونین اجتناب‌ناپذیرتر می‌شوند. «آیر» می‌گوید وقتی چند قبیله استرالیایی نیروهای خود را برای مقاصد معینی در جایی گرد می‌آورند چنین تماس‌هایی هرگز دیری نمی‌پاید حتی پیش از آنکه کمبود خوراک یا نیاز به تعقیب جانوری ایشان را مجبور به جدا شدن کرده باشد؛ میان آنها برخوردهای دشمنانه‌ای در می‌گیرد که خیلی زود به جنگی کامل منتهی

می شود.^{۱۱۱}

روشن است که چنین برخوردهائی ممکن است از علل بسیار متنوعی ناشی شود ولی قابل توجه است که اکثر جهانگردان آنها را به علل اقتصادی نسبت می دهند. هنگامی که استانی از بسیاری از بومیان افریقای استوایی پرسید چرا و چگونه میان آنها با قبایل همسایه جنگ در می گیرد؟ پاسخ چنین بود: «بعضی از جوانان ما برای شکار جانوری به جنگل می روند و از سوی همسایگان ما غافلگیر می شوند، سپس ما بسوی آنها می رویم و ایشان با ما گلاویز می شوند. تا اینکه یک طرف خسته شود یا از پا در آید»^{۱۱۲} «عین همین مطلب را برتون می گوید. او می نویسد: «تمام جنگ های قبایل افریقایی... برای یکی از این دو هدف صورت می گیرد: حشم دزدی یا آدم ربائی»^{۱۱۳} «را تزل بعید نمی داند که در نیوزیلند سبب جنگ بین بومیان غالباً تمایل به گوشت انسان بوده باشد.»^{۱۱۴} و گرایش بومیان نیوزیلند به آدم خواری را خود باید با کمبود جانوران خوردنی تبیین کرد. همه می دانند که نتیجه هر جنگ به میزان زیادی بستگی به نوع جنگ افزاری دارد که هر یک از طرفین جنگ مورد استفاده قرار می دهند. اقسام این جنگ افزارها به وضع نیروهای تولیدی طرفین، اقتصادشان، روابط اجتماعی شان که بر آن اقتصاد استوار است بستگی دارد.^{۱۱۵} گفتن اینکه

* Ed. J. Byre, *Manners and Customs of the Aborigines of Australia* London, 1847, P. 243.

** Stanly, *In Darkest Africa*, 1890. Vol. II, P. 92.

*** R. Burton, *The lake Regions of Central Africa*, London 1869, I, II, P. 368.

**** *Völkerkunde*, I, S. 93.

***** انگلس این موضوع را به نحو قابل تحسینی در فصول کتاب *آنتی دورینگ* آنجا که به تحلیلی از «تئوری زور» پرداخته، تبیین کرده است. و نیز نگاه کنید به:

Les maitres de la guerre نوشته نایب سرهنگ روسه *Restet* استاد دانشکده عالی

برخی اقوام یا قبایل به انقیاد اقوام و قبایل دیگر در آمده‌اند هنوز به معنی تبیین این پرسش نیست که چرا عواقب اجتماعی آن انقیاد دقیقاً چنین بوده‌اند که هستند و نه طور دیگری؟ عواقب اجتماعی غلبه رومی‌ها بر گل (فرانسه امروزی) (م) به هیچ وجه همان عواقب فتح آن کشور به دست ژرمن‌ها نبود. عواقب اجتماعی تصرف انگلستان به دست نورمانها متفاوت از نتایجی بود که از غلبه مغول بر روسیه ببار آمد. در تمام این موارد، تفاوت نهایتاً بستگی داشت به تفاوت میان ساختار اقتصادی جامعه مغلوب از یکسو و جامعه غالب از سوی دیگر. نیروهای مولد قبیله یا قوم معینی هر چه تکامل یافته‌تر باشد، دست کم فرصت‌های آن قوم یا قبیله برای تجهیز بهتر خویش برای موفقیت در تنازع بقا به‌یشت‌تر است.

البته ممکن است استثناهای بسیار چشم‌گیری هم برای این قانون عام باشد. در سطوح پائین‌تر تکامل نیروهای مولد، تفاوت در جنگ‌افزارهای قبایلی که در

جنگ پاریس، ۱۹۰۱^{۵۸} مؤلف این کتاب با عزیمت از نظرات ژنرال بونال *Bonhal* می‌نویسد: «شرایط اجتماعی جاری در هر عصر تاریخی تأثیری نه فقط بر سازماندهی نظامی یک ملت، بلکه بر روحیه، استعدادها، روش‌های مردان نظامی آن ملت نیز می‌گذارد، ژنرال‌های نوع معمولی از شیوه‌های آشنا و پذیرفته شده استفاده می‌کنند و مطابق اوضاع و احوال معین که کم و بیش برای آنها مساعد است به سوی موفقیت‌ها یا شکست‌ها پیش می‌روند ولی سرداران بزرگ و وسایل و شیوه‌های جنگ را تابع نبوغشان می‌سازند (ص ۲۵). ایشان چگونه چنین می‌کنند؟ این جالبترین بخش مطلب است. چنین می‌نماید که: ایشان بر اهنمایی نوعی غریزه خدادادی، وسایل و شیوه‌ها را برحسب قوانین تحول اجتماعی که تأثیر (و بازتاب) قطعی آنها را بر تکنیک حشرشان در روزگار خود به تنهایی می‌فهمند تغییر می‌دهند (همانجا). نتیجتاً برای ما می‌ماند که پیوند علت و معلولی میان «تحول اجتماعی» و تکامل اقتصادی اجتماع را به منظور تبیین ماتریالیستی از نامنتظره‌ترین پیروزی‌ها در جنگ کشف کنیم. روسه خود به انجام چنین تبیینی نزدیک است. طرح تاریخی او از آخرین فنون نظامی مبتنی بر برنامه‌های منتشر نشده ژنرال بونال خیلی شبیه است با آنچه در تحلیل انگلس که در پیش به آن اشاره شد مطرح گردیده است. در جایی این شباهت به یکسانی می‌رسد.

مراحل بسیار متفاوت تکامل اقتصادی هستند - مثلاً گله داران بیابانگرد و کشاورزان یکجانشین - نمی‌تواند چندان زیاد باشد که در سطوح متکامل‌تر خواهد بود. افزون بر این، گاه پیشرفت در تکامل اقتصادی که تأثیر قابل توجهی بر روحیه قوم مفروض دارد، روحیه جنگی آن قوم را به چنان درجه‌ای تنزل می‌دهد که معلوم می‌شود در برابر دشمنی که از لحاظ اقتصادی عقب‌تر است لیکن بیشتر عادت به جنگ دارد قادر به مقاومت نیست. از این رو قبایل کشاورز صلح‌جو غالباً مغلوب اقوام جنگ‌جو می‌شوند. راتزل خاطر نشان می‌کند که استوارترین سازماندهی دولتی در میان اقوام نیمه متمدن، در نتیجه متحد شدن هر دو عنصر - کشاورزی و گله‌داری (و البته بوسیله فتح و غلبه) ایجاد می‌گردد. ولی هر چند که این تذکر ممکن است درست باشد لیکن باید یادآوری کرد که حتی در چنین مواردی (چنین مثال خوبی است) فاتحان از لحاظ اقتصادی عقب مانده بتدریج خودشان را زیر نفوذ مردمی مغلوب ولی از لحاظ اقتصادی پیشرفته‌تر می‌یابند.

محیط جغرافیائی تأثیر قابل توجهی نه تنها بر قبایل ابتدائی بلکه بر به اصطلاح مردمان متمدن می‌گذارد. چنان که مارکس می‌نویسد: «این ضرورت در آوردن نیروئی طبیعی به تسلط اجتماع، اقتصادی کردن، تصاحب یا مطیع کردن آن با کار دست انسان به مقیاسی گسترده است که در آغاز نقش قطعی در تاریخ صنعت ایفا می‌کند. نمونه‌های آن عبارت است از: تأسیسات آبیاری در مصر، لومباردی، هلند یا در هند و ایران که در آنجاها آبیاری به وسیله کانال‌های مصنوعی، نه تنها به خاک با آبی که برای آن حیاتی است بلکه هم چنین کودهای معدنی به شکل رسوب از تل‌ها و تپه‌ها می‌رسانند. راز رشد صنعت در اسپانیا و سیسیلی در زمان تسلط اعراب همانا در تأسیسات آبیاری آنها نهفته است.»^{۵۹}

نظریه تأثیر محیط جغرافیایی بر تکامل تاریخی انسان، غالباً به قبول تأثیر مستقیم محیط طبیعی بر انسان اجتماعی تنزل یافته است. تصور شده است که زیر تأثیر «محیط طبیعی»، یک «نژاد آزادی دوست می شود، دیگری متمایل به اطاعت صبورانه از حکومت پادشاهی کم و بیش خودکامه می گردد و به همین گونه نژاد دیگری موهوم پرست و از این رو وابسته کاهنان می گردد و جز آنها، چنان که این نظر در نزد باکل «مقبول بود. به باور مارکس محیط جغرافیایی با واسطه روابط تولید بر انسان تأثیر می گذارد. روابط مزبور بر مبنای تکامل نیروهای مولد در منطقه مفروضی به وجود می آید که شرط مقدماتی تکامل آن در خواص آن محیط نهفته است. قوم شناسی ethnology جدید بیش از پیش به این دیدگاه کشیده می شود و در نتیجه اهمیت هر چه کمتری به «نژاد» در تاریخ تمدن نسبت می دهد. راتزل می گوید «نژاد هیچ ربطی به دست آورد فرهنگی ندارد»^{۱۱۱}

ولی به محض اینکه سطح «فرهنگی» معین فراهم آمده است، این بدون

۱۱۱ نگاه کنید به باکل *Huckle* تاریخ تمدن در انگلستان، جلد اول، لایپزیک ۱۸۶۵ صفحات ۳۶ - ۳۷. بعنیده باکل یکی از چهار علت نافذ بر روحیه یک قوم یعنی وجه عام طبیعت به طور عمده بر تخیل تأثیر می کند؛ یک تخیل بسیار پیشرفته سبب ایجاد موهومات می شود که آن نیز بتوبه خود مانع تکامل شناخت می گردد. زمین لرزه های مکرر در پرو یا تأثیر خود بر تخیل بومیان، برساخت سیاسی نیز تأثیر نهاد. اگر اسپانیایها و ایتالیائی ها موهوم پرست این نیز نتیجه زمین لرزه ها و اسعجارهای آتشفشانی است (همانجا صفحات ۱۲ - ۱۱۲). این تأثیر روانشناختی مستقیم بویژه در مراحل ابتدائی تکامل تمدن شدید است ولی علم جدید بر عکس نشان داده است که تشابه چشم گیر اعتقادات دینی قبایل ابتدائی در همان سطح تکامل اقتصادی متوقف می شود. نظریه باکل که ری آن را از نویسندگان قرن هژدهم به وام گرفته است به هیچوکرات بر می گردد.

۱۱۲ جان استوارت میل که سخنان «یکی از بزرگترین متفکران زمان ما» را تکرار می کند می گوید: «از میان همه گرایش های عامیانه گریز از مشاهده تأثیر نفوذهای اجتماعی و اخلاقی بر ذهن انسانی، مبتذل ترین شان، نسبت دادن تنوع رفتار و روحیه به تفاوت های طبیعی ذاتی است». اصول اقتصادی سیاسی جلد اول ص ۲۹۰.

تردید بر کیفیات جسمانی و ذهنی «نژاده» تأثیر گذاشته است.*

میزان تأثیر محیط جغرافیایی بر انسان اجتماعی در دوران‌های مختلف متفاوت است. تکامل نیروهای مولد متعین از خواص آن محیط، قدرت انسان را بر طبیعت افزایش می‌دهد و بدین گونه وی را در رابطه‌ای تازه با محیط جغرافیایی که او را احاطه کرده است قرار می‌دهد. از این رو واکنش یک انگلیسی امروزی نسبت به آن محیط با واکنش قبایلی که در زمان ژول سزار در انگلستان سکونت داشتند کاملاً تفاوت دارد. این، نهایتاً پاسخ این پرسش است که چرا روحیه ساکنان منطقه‌ای مفروض در طی دوران تاریخ می‌تواند اساساً تغییر کند بی آنکه ویژگی‌های جغرافیایی آن منطقه تغییر کرده باشد.

۸

روابط حقوقی و سیاسی مولود ساخت اقتصادی معین تأثیری قطعی بر ذهنیت کلی انسان اجتماعی اعمال می‌کند. مارکس می‌گوید: «بر اشکال مختلف مالکیت، بر شرایط اجتماعی هستی، یک روبنای کلی از عواطف مشخص و معین، پندارها، نحوه‌های تفکر و نگرش‌هایی در باره زندگی شکل می‌گیرد.»^{۶۰} هستی، تفکر را تعیین می‌کند. می‌توان گفت که هر گام تازه‌ای که علم در تبیین فرایند تکامل تاریخی بر می‌دارد، دلیل تازه‌ای به نفع این تئوری اساسی ماتریالیسم معاصر ارائه می‌کند.

در سال ۱۸۷۷ لودویگ نوآر نوشته بود: «این فعالیت مشترک در جهت نیل به هدف همگانی بود، این کار ابتدائی نیاکان ما بود که زبان و تعقل را به وجود

* در باب نژاد نگاه کنید به اثر جالب فینوت *Le Préjugé des races* پاریس ۱۹۰۵ (نگاه کنید به چاپ آلمانی ۱۹۱۰) وینز می‌نویسد: «برخی قبایل رنگین پوست نمونه‌های برجسته‌ای از پیوند میان حرفه اصلی و روحیه ملی به شمار می‌روند.»

آورد.^{۱۱۱} نوآر ضمن گسترش این اندیشه قابل توجه خاطر نشان می‌ساخت که زبان در آغاز اشیاء دنیای عینی را نه همچون برخوردار از یک شکل معین بلکه دریافت کننده آن شکل، نه همچون فعال و فاعل یک فعل معین، بلکه منفعل و تابع آن فعل نشان می‌دهد. وی برای تبیین این مطلب این تذکر منطقی را می‌افزاید: «همه اشیاء فقط تا آنجا که تابع عمل انسان هستند وارد حوزه دید او می‌گردند یعنی اشیاء برای او می‌شوند و وجه تسمیه و نام گذاری اشیاء نیز بر حسب همین قاعده است»^{۱۱۲}. خلاصه این فعالیت بشری است که به عقیده نوآر به ریشه‌های اولیه زبان معنی می‌بخشد^{۱۱۳} قابل توجه است که نوآر نطفه نظریه خود را در این ایده فوئرباخ یافت که: گوهر انسان در اجتماع است یعنی در وحدت انسان با انسان. او ظاهراً از مارکس چیزی نمی‌دانست و گرنه متوجه می‌شد که نظرش در مورد نقش فعالیت در تشکیل زبان به مارکس نزدیک‌تر است. می‌دانیم که مارکس در نظریه شناخت خود، بر خلاف فوئرباخ که بیشتر از «مشاهده» سخن می‌گفت، بر فعالیت انسان تأکید داشت.

در این زمینه، شاید نیازی نباشد که به خواننده یادآوری کنیم - با اشاره به نظریه نوآر - که ماهیت فعالیت‌های انسان در فرایند تولید تابع وضع نیروهای مولد است. این مطلب بدیهی است. جالب‌تر این است که توجه کنیم که تأثیر تعیین کننده هستی بر تفکر در قبایل ابتدائی که زندگی فکری و اجتماعی‌شان از حیث سادگی با زندگی مردمان متمدن قابل مقایسه نیست، با روشنی خاصی جلوه می‌کند. در باره بومیان برزیل مرکزی کارل فن دن اشتاین می‌نویسد تنها هنگامی ایشان را خواهیم شناخت که آنها را به عنوان محصول زندگی‌شان، به عنوان شکارگر در نظر بگیریم. او ادامه می‌دهد: «حیوانات منبع اصلی تجربه

۱۱۱ Ludwig Noire, *Der Ursprung der Sprache* S. 331.

۱۱۲ Ibid, S. 341.

۱۱۳ Ibid, S. 369.

ایشان بوده‌اند و بیشتر با کمک آن تجربه است که ایشان طبیعت را تعبیر کرده‌اند و جهان بینی خود را تشکیل داده‌اند.^{۴۳} وضع زندگی ایشان همچون شکارگران نه تنها جهان بینی این قبایل بلکه مفاهیم اخلاقی، احساسات و حتی بقول نویسنده ذوق زیباشناسی ایشان را نیز تعیین کرده است. همین مطلب را دقیقاً در قبایل گله‌دار می‌بینیم. در میان آنهایی که راتزل منحصراً گله‌دار می‌نامد، موضوع ۹۹ درصد تمامی حفظیات ایشان را چارپایان و نژاد، عادات، محاسن و عیوب آنها تشکیل می‌دهد.^{۴۴} مثلاً هره روهای نگونبخت^{۴۵} که آلمانی‌های «متمدن» اخیراً آنها را با بیرحمی تمام «آرام» کردند از همین «منحصراً گله‌دار»ها بودند.^{۴۶}

اگر چارپایان عمده‌ترین منبع تجربه شکارگر ابتدائی هستند و اگر جهان بینی کلی او بر آن تجربه استوار است، پس جای شگفتی نیست که اساطیر قبایل شکارگر - که در آن مرحله نقش فلسفه، حکمت الهی و علم را دارد - تمامی محتوای خود را از همین منبع اخذ کنند. آندرو لانگ می‌نویسد: «ویژگی اساطیر بوشمن تسلط تقریباً مطلق حیوانات است، غیر از «عجوزه»ای که گاه در این افسانه‌های ناپیوسته ظاهر می‌شود، اسطوره‌های ایشان بندرت چهره‌ای انسانی

۴۳ *Unter den Naturvölkern Zentral - Brasiliens*, Berlin. 1894. S. 201.

۴۴ *Ibid* S. 305 - 06.

۴۵ در باره چنین قبایل «منحصراً گله‌دار» نگاه کنید به کتاب گوستاو فریش *Die Eingeborenen Süd- Afrikas* فریش می‌نویسد: «آزروی کافره (عضو یکی از قبایل آفریقای جنوبی)، موضوع رؤیاهای او، آواز محبوب او، رمه اوست یعنی ارزشمندترین دارائی او. آوازهائی که رمه را می‌ستاید جای آوازهائی را که به افتخار رؤسای قبایل خوانده می‌شود می‌گیرد، آوازهائی که در آن رمه رؤسای مزبور نیز نقش مهمی ایفا می‌کنند، در نزد کافرها حشم داری معتبرترین حرفه است و حتی جنگ را آنها خوش دارند بیشتر از آن رو که وعده غنیمت را به شکل رمه می‌دهد. دعواها و مراسم در میان کافرها نتیجه اختلافات بر سر حشم است، فریش توصیف بسیار جالبی از زندگی بوشمن‌های شکارگر به دست می‌دهد.

نشان می‌دهد.^{۱۱۰} به عقیده اشمیت سکنه اولیه استرالیایی مانند بوشمن‌ها که هنوز از مرحله شکارگری بیرون نیامده‌اند بیشتر، پرندگان و چارپایان را به عنوان خدایان خود می‌پرستند.^{۱۱۱}

دین قبایل ابتدایی هنوز به قدر کفایت مورد مطالعه قرار نگرفته است. ولی آنچه ما تا کنون دانسته‌ایم صحت تزکوتاه فوئرباخ و مارکس را کاملاً تأیید می‌کند که: «این دین نیست که انسان را می‌سازد بلکه انسان است که دین را می‌سازد.» چنان که تایلر می‌گوید: «در میان اقوام گوناگون این موضوع روشن است که چگونه از آنجا که انسان نمونه خدا بود جامعه و حکومت الهی از روی نمونه جامعه و حکومت انسانی شکل گرفتند.»^{۱۱۲} این بدون تردید نگرشی ماتریالیستی در مورد دین است. از قرار معلوم سن سیمون نگرشی مخالف داشت که نظام اجتماعی و سیاسی یونانیان باستان را از طریق اعتقادات دینی ایشان تبیین می‌کرد. ولی این به مراقب مهمتر است که علم دیگر به کشف پیوند علت و معلولی میان سطح فنی اقوام ابتدایی و جهان بینی ایشان آغاز کرده است.^{۱۱۳} در این مورد، آشکارا کشفیات با ارزشی در انتظار علم است.^{۱۱۴}

^{۱۱۰} Lang, *Myth, Ritual, and Religion*, London, 1887, Vol. II, P. 15.

^{۱۱۱} در این زمینه تذکر ر. آندری قابل توجه است که انسان در اصل خدایان خویش را به صورت حیوانات تصور می‌کرد. «هنگامی که انسان بعدها به حیوانات صورت انسانی داد، تبدیل اسطوره‌ای انسان‌ها به حیوانات ظهور کرد.»

Ethonographische parallelen... 1889

صورت انسانی دادن به حیوانات مستلزم یک سطح نسبتاً متکامل نیروهای مولد است (همانجا)

^{۱۱۲} La *Civilisation Primitive*, tome II, P. 322.

^{۱۱۳} Cf. H. Schutz, *Vorgeschichte der Kultur*, Leipzig, und Wien, 1900, S. 559-64.

من به این موضوع در موقع طرح مسأله دیگری باز خواهم گشت.
^{۱۱۴} (ن. ک. به چاپ المانی ۱۹۱۰). من به خود اجازه می‌دهم خواننده را به مقاله‌ام زیر

در قلمرو اپیدئولوژی جامعه‌آبتدائی هنوز بهتر از هر رشته دیگر مورد مطالعه قرار گرفته است. وفور مواد و مدارک گردآوری شده چنانست که به روشن‌ترین وقایع کننده‌ترین وجهی بر صحت و می‌توان گفت - برناگزیری تبیین ماتریالیستی تاریخ گواهی می‌دهند. این مدارک آنچنان فراوانند که من در اینجا تنها می‌توانم مهمترین آناری را که به این موضوع مربوط می‌شوند برشمارم:

Schweinfurth, *Artes Africanae*, Leipzig, 1875, R. Andrée

Ethnographische Parallelen,

و مقاله‌ای تحت عنوان: "Das Zichnen Bei den Naturvolkern"

Von den Steinen, *Unter den Naturvolkern Zentral Brasiliens*,

Berlin, 1894.

خط تصویری سرخپوستان آمریکا، گزارش سالانه دهم دفتر قوم‌شناسی،

G. Mallery. Washington, 1893,

(گزارش‌های سال‌های دیگر شامل مطالب با ارزشی در تأثیر هنرهای

مکانیکی، به ویژه بافندگی بر طرح تزئینی است).

Hornes, *Ursgeschichte der Bildenden Kunst in Europa*,

Wien, 1898, Ernst Grosse *Die Aufänge der Kunst* و نیز

Kunstwissenschaftliche Studien, Tübingen, 1900,

Yrijo Hirn, *Der ursprung der Kunst*, Leipzig, 1904, Karl

Rucher, *Arbeit und Rhythmus*, 3. Auflage, 1902: Gabriel et Adrien

de Mortillet, *Le préhistorique* 'Paris' 1900 pp. 217 - 30, Hornes,

Der Diluviale Mensch^{۶۲}. in Europa

عنوان «در باره بااصطلاح نتجات دینی در روسیه» حواله دهم (پنجمین ۱۹۰۹) در این مقاله من در اهمیت فنون مکانیکی برای تکامل مفاهیم مذهبی نیز بحث کرده‌ام.

Braunschweig, 1903, Sophus Müller, *L. Europe Prehistorique*,
Trad. du danois Par E. Philippot, paris 1907, Rich Wallaschek,
Anfänge der Tonkunst Leipzig, 1903

نتایجی که از علم جدید در باب مسأله مبادی هنر اخذ شده است با نقل
قول‌های زیرین از مؤلفان پیش گفته نشان داده خواهد شد:

هورنس^{۱۱} می‌گوید: «هنر تزئینی فقط می‌تواند از فعالیت صنعتی که پیش
شرط مادی آنست به پیدایی آید... مردمان بدون هر نوع صنعت... هنر تزئینی نیز
ندارند.»

فن دن اشتاینن تصور می‌کند که نقاشی (Zeichnen) از نامگذاری یا علامت
گذاری شیء «Zeichen» که به منظور عملی مورد استفاده قرار گرفت تکامل
یافت.

بوخر این نتیجه را گرفت که «کار، موسیقی و شعر در مرحله نخستین تکامل
خود کل لاینفکی را تشکیل می‌دادند. در این تثلیث، کار عنصر اصلی بود و
موسیقی و شعر اهمیت ثانوی داشتند. به عقیده وی «خاستگاه شعر را باید در
کار جست. و این تذکر را می‌افزاید که هیچ زبانی کلماتی را که جمله‌ای را
می‌سازند در انگاره‌ای موزون مرتب نمی‌کند. بنابراین نامحتمل است که انسان‌ها
از راه کاربرد زبان روزمره‌شان به سخن شاعرانه موزونی دست یابند. منطبق
درونی آن زبان به خلاف آن عمل می‌کند. پس چگونه باید خاستگاه کلام موزون
و شاعرانه را تبیین کرد؟ بوخر بر این باور است که حرکات موزون و ریتمیک بدن
قوانین هماهنگی‌شان را به کلام تعثیلی و شاعرانه منتقل کردند این بیشتر
محتمل است هر گاه انسان به یاد آورد که در مراحل پایین‌تر تکامل، حرکات
موزون بدن معمولاً با آواز خواندن همراهند. اما هماهنگی حرکات بدن را چگونه

باید تبیین کرد؟ این در طبیعت فرایندهای تولید نهفته است. بنابراین «خاستگاه شعر را باید در فعالیت‌های مولد جستجو کرد.»^{۴۱}

«والاشک» نظرش را در باره خاستگاه نمایش‌های دراماتیک میان قبایل ابتدائی به شرح زیر خلاصه می‌کند.^{۴۲} «موضوعات این نمایش‌های دراماتیک عبارت بودند از:

۱. شکار، جنگ، پاروزدن (در میان شکارگران - زندگی و عادات حیوانات، لال بازی حیوانی؛ ماسک‌ها).^{۴۳}
 ۲. زندگی و عادات چارپایان (در میان اقوام گله‌دار).
 ۳. کار (در میان کشاورزان: کاشتن، خرمن کوبی، هرس کردن مو).
- «همه قبیله در نمایش شرکت می‌کردند، همه ایشان آواز می‌خواندند (همسرایی). کلماتی که خوانده می‌شدند بی معنی بودند، مضمون به وسیله خود اجرای نمایش فراهم می‌شد (لال بازی). فقط اعمال زندگی نمایش داده می‌شد نظیر آنچه در تنازع بقا کاملاً ضروری بود.» والاشک می‌گوید که در بسیاری از قبایل ابتدائی در چنین نمایشاتی گروه همسرایان به دو بخش مخالف تقسیم می‌شدند و می‌افزاید: در آغاز لال بازی حیوانی بود. بز حیوانی بود که در اقتصاد یونان مهمترین نقش را می‌داشت و این وجه تسمیه تراژدی هم هست که از واژه تراگوس یونانی به معنی بز مشتق شده است.^{۴۴}
- توضیحی نمایان‌تر از این، برای این قضیه که این هستی نیست که به وسیله تفکر تعیین می‌شود بلکه تفکر است که به وسیله هستی معین می‌گردد، دشوار خواهد بود.

^{۴۱} Arbeit und Rhythmus, S. 342.

^{۴۲} Anfänge der Tonkunst, S. 257.

^{۴۳} که معمولاً حیوانات را نیز وصف می‌کنند (پلخانف)

اما زندگی اقتصادی زیر تأثیر رشد نیروهای مولد تکامل می‌یابد. بنابراین روابط متقابل مردمی که دست اندر کار فرایند تولیداند تغییر می‌پذیرد و همراه با آن، در ذهنیت انسانی نیز تغییراتی صورت می‌گیرد. چنان که مارکس می‌گوید: «در مرحله معینی از تکامل، نیروهای مولد مادی جامعه با روابط تولید موجود یا - این صرفاً همان چیز را برحسب اصطلاحات حقوقی بیان می‌دارد - با روابط مالکیتی که در چارچوب آنها تا آن هنگام عمل کرده‌اند وارد تضاد می‌شوند. این روابط از اشکال تکامل نیروهای مولد به مانعی در تکامل آنها بدل می‌گردد. تغییرات در زیر بنای اقتصادی دیر یا زود به دگرگونی سرتاسر روبنای عظیم منتهی می‌گردد... هیچ نظام اجتماعی پیش از آنکه تمامی نیروهای مولدی که نظام مزبور برای آنها کفایت می‌کند تکامل یافته باشد، نابود نمی‌شود و روابط برتر تولیدی جدید هرگز پیش از آنکه شرایط مادی وجودشان در چارچوب جامعه کهن بالغ شده باشد، جای روابط کهنه‌تر را نمی‌گیرد»^{۶۳} بدین گونه بشریت ناگزیر آن چنان وظایفی را در برابر خود می‌نهد که قادر به حل آنها باشد زیرا بررسی دقیق‌تر همیشه نشان خواهد داد که خود مسأله تنها هنگامی حل می‌شود که شرایط مادی حل آن دیگر به وجود آمده یا دست کم در حال شکل گرفتن باشد.^{۶۴}

در اینجا ما پیش روی مان یک «جبر» (ریاضی، م.) واقعی - و صرفاً ماتریالیستی - تکامل اجتماعی داریم. این جبر، هم‌جا برای «جهشها» (عصر انقلابات اجتماعی) و هم‌جا برای تغییرات تدریجی دارد. تغییرات کمی

* (ن.ک. به چاپ آلمانی ۱۹۱۰). برخی مارکسیست‌ها در کشور ما در پاییز ۱۹۰۵ از فرار معلوم غیر از این فکر کرده‌اند. اینان رفوع یک انقلاب سوسیالیستی را در روسیه ممکن می‌دانستند، زیرا به ادعای ایشان نیروهای مولد کشور برای چنین انقلابی به قدر کافی تکامل پذیرفته بود.^{۶۴}

تدریجی در خواص نظام مفروضی از امور سرانجام به تغییری در کیفیت آن نظام یعنی سقوط شیوه کهن تولید یا، به قول مارکس نظام اجتماعی کهنه و تعویض آن با نظام نو منتهی می‌شود. چنان‌که مارکس در طرح کلی‌اش می‌گوید شیوه‌های تولید آسیائی، باستانی، فئودالی و بورژوازی جدید را می‌توان به مشابه اعصار متوالی در تکامل اقتصادی جامعه نامگذاری کرد (علامتگذاری پیشرفت).^{۶۵} ولی دلایلی در دست است که معتقد شویم بعدها وی هنگامی که کتاب مرگان را در باره جامعه ابتدائی خواند، نظر خویش را در مورد رابطه شیوه تولید در عهد عتیق با شیوه تولید در شرق تغییر داد. در واقع منطق تکامل اقتصادی شیوه فئودالی تولید به انقلابی اجتماعی منتهی شد که پیروزی سرمایه‌داری را مه‌ج‌ل ساخت. اما منطق تکامل اقتصادی مثلاً چین یا مصر باستان هرگز به ظهور شیوه تولید عتیق منتهی نگشت. در مورد نخست، ما از دو مرحله تکاملی سخن می‌گوئیم که یکی از آنها از پی دیگری می‌آید و از آن زاده می‌شود. مورد دوم، از سوی دیگر، معرف تقریباً دو نوع همزیست تکامل اقتصادی است. جامعه عتیق جای سازمان اجتماعی کلان نشست. کلان مقدمه ظهور نظام اجتماعی شرقی نیز بود. هر یک از این دو نوع ساخت اقتصادی محصول رشد نیروهای مولد در درون سازمان کلان بود؛ فرایندی که ناگزیر به تجزیه نهائی سازمان مزبور منتهی گشت. اگر این دو نوع ساخت اقتصادی بگونه چشم‌گیری از یکدیگر متفاوت بودند و جوه متمایز کننده آنها در زیر تأثیر محیط جغرافیایی پدیدار شد که در مورد نخست نوعی روابط تولیدی را برای جامعه‌ای که به درجه معینی از رشد نیروهای مولد رسیده بود ایجاد می‌کرد و در مورد دیگر نوع دیگری که با اولی بسیار متفاوت بود.

کشف نوع کلان سازمان اجتماعی ظاهراً مقدر بود همان نقشی را در علم اجتماعی ایفا کند که کشف سلول در زیست‌شناسی اجرا کرد. تا زمانی که مارکس و انگلس با این نوع سازمان نا آشنا بودند در نظریه تکامل اجتماعی آنها